

دریا بی برکت. خاک و آب شور. شکر چه را می گویند وقتی نزدیک ترین و ارزان ترین بیمارستان شان در خاک پاکستان است؟ جز برق رایگان یا ارزان امکان دیگری در روستاهای چابهار نمی بینم.

نه پولمان می رسد آزادشان کنیم نه زورمان!



سپیده نرزه چهار مرد از کلبه های حلی شان بیرون می آیند. هر کدام یک بیل تحویل می گیرند. خاک نا آشنا را می کنند. تا کمر توی خاک فرو رفته اند که آفتاب خودش را می رساند وسط آسمان. هنوز باید زیر پایشان را گود کنند. بی رمق ادامه می دهند.

یک هفته است از تشنگی پوست بدنشان در کلبه ی داغ ور می آید. نسیم می گوید: «داریم مثل مار پوست می ندریم». عرق از پیشانی ناخدا شره می کند روی پلک هایش. کارشان تمام شده. به جان کندی از گودال ها بیرون می آیند. به صربه قنناق تفنگ دوباره توی گودال های خودکنده شان می افتند.

چهار مرد چهار شبانه روز در همان گودال مدفون می مانند. چانه هایشان به خاک غریبه می سابد.

«کی این کابوس تموم می شه؟ دوباره کنارک رو می بینم؟ دوباره ایران رو می بینم؟ دوباره شماها رو می بینم؟ پروین اگه ندیدمت مراقب بچه هام باش. پروین یه کاری بکنید.»

پروین گریه می کند. ناخدا پشیمان می شود: «گریه نکن پروین. خدا هنوز ما رو دوست داره. سه روز بود آب نداده بودن بهمون. پوست تن مون ور می اومد. گفتم خدایا خودت یه کاری برامون بکن. یه بارونی گرفت عین سیل. تو کلبه خودمونو شستیم و آب خوردیم. گریه نکن پروین.»

بهار در آب

جمال الدین دهواری ناخدای لنج سراج است. همه او را به نام جلال می شناسند. لنج با ۲۱ سرنشین در ۶ فرودین سال ۱۳۹۴ در مسیر بازگشت به ایران به دست دزدان دریایی می افتد. صیادان می دانند آب های منطقه برای کار امن نیست، اما تا ۱۰ شبانه روز در دل اقیانوس هند پیش نروند به ۸۰ تا ۱۲۰ تن ماهی نمی رسند. دریا خسیس است. فقط ۶ ماه از سال صیادان را می پذیرد. نیمه دوم سال که به آخر برسد کار صید تمام می شود و صیادان بیکار می مانند در سرزمینی که خاکش از آب هم خسیس تر است.

لنج ها امنیت شان را دو به دو تامین می کنند. لنج جابر همان نزدیکی مشغول کار است. سوخت لنج سراج تمام شده و لنج جابر با ۱۸ سرنشین نزدیک می شود. با صدای شوم قایق موتوری تندرو ناخدا چاقویش را از جیب درمی آورد. تورها و طناب لنجر را می برد تا شاید راهی برای فرار پیدا کنند. سرنشینان قایق تا دندان مسلحدند. هر دو لنج در چند دقیقه محاصره می شوند و به جای ایران مسیر نزدیک تر را پیش می گیرند. سواحل خلیج عدن پر است از لنج های صیادی و کشتی های مسروقه. پرچم همه کشورها را می شود یک جا دید.

زدها فقط پول می خواهند. کاری با سرنشین ها ندارند. هر شناور انباری پر از آب و غذا دارد. صیادان باید همان را جیره بندی کنند تا روزی که زدها با دولت سرنشینان به توافق برسند و کشتی را آزاد کنند. گاهی می شود با لنج هم به توافق رسید: «با

ما بیاید کشتی بگیریم، بعد آزادتان می‌کنیم». به لنج سوخت تمام کرده و ناقص سراج نمی‌شود این پیشنهاد را داد.

سومالی از سال ۲۰۰۵ و با اوج‌گیری جنگ‌های داخلی جای خودش را در کابوس‌های دریانوردان تجاری، نفتکش و لنج‌های باری و صیادی باز کرده است.

دو لنج پر از ماهی در ساحل کناره می‌گیرند. دزدها اولین تماس‌ها را با ایران برقرار می‌کنند و گوشی را به دست سرنشینان می‌دهند. این خبر در گوش اهالی کنارک و روستاهای اطراف آن می‌پیچید: «دزدها ما رو گرفتن. داشتیم برمی‌گشتیم و خیلی آب و غذا نداریم. می‌گن ۴ میلیارد تومان می‌خوان تا آزادمون کنن. نگران نباشید. حال همه خوبه. پول رو بفرستید آزادمون می‌کنن. به صاحب لنج خبر بدید به کاری بکنه».

کنارک قطب صیادی جنوب کشور است. این دو لنج اولین قربانیان دزدان دریایی نیستند. پیش از این چندین لنج و کشتی ایرانی به دست دزدان افتاده با باج‌های خرد و کلان آزاد شده‌اند. صیادان این را می‌دانند. چیزی که در روزهای اول همه از آن بی‌خبرند طولانی شدن روزهای اسارت، مرگ هشت نفر و سکوت خفقان‌آور دو ساله‌ی همگانی است.

کشتی‌های زیادی از سراسر دنیا هر روز در این آب‌ها اسیر و آزاد می‌شوند. دزدی دریایی یکی از قدیمی‌ترین ماجراجویی‌های دنیاست که از قرن ۱۳ میلادی تا امروز دوام آورده، شکل و جا عوض کرده، اما از بین نرفته است. فرار بزرگ

صیادها در لنج‌هایشان اسیرند. روی عرشه هر کشتی و لنج مسروقه مردان مسلح وقت می‌گذرانند. ماه‌های اول هر هفته با یک تک‌زنگ به موبایل خانواده‌ها، تماس از ایران گرفته می‌شود و صیادان با خانواده‌هایشان حرف می‌زنند. حالا ۸ ماه است در لنج‌هایشان اسیرند و سؤال اولشان خانواده‌ها را شرمند می‌کند: «چی‌کار کردید؟ کی آزاد می‌شیم؟»

فروزان مهر صاحب لنج است و به تلاش‌هایش برای نجات لنج ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومانی و جان فرزندخوانده‌اش از دست دزدان ادامه می‌دهد. امید خانواده‌ها به اوست و او هم امید را از آنها دریغ نمی‌کند. پروین صباحی همسر ناخدا می‌گوید: «ای کاش از اول می‌گفت کاری از من ساخته نیست. ۲۰ ماه به امروز و فردای او گوش کردیم و صبر کردیم. آخر کف دستش را نشانم داد گفت ببین اگر مو هست بکن. پول ندارم و کاری هم از من ساخته نیست».

مردان لنج سراج گاهی جایشان را با سرنشینان لنج جابر عوض می‌کنند. لنج بی‌لنگر روی آب تاب می‌خورد و چاره‌ای ندارند جز اینکه دور خود بگردند تا تعادل لنج حفظ شود. جلال برای خواب می‌رود پیش دوستانش در لنج جابر. نوری تازه در چشم سرنشینان جابر می‌درخشد. ناخدا می‌گوید: «جلال بمون همین‌جا. ما امشب فرار می‌کنیم. می‌خواهیم دزدا رو مسموم کنیم. ۴ نفر اینجا نگهدارن ما ۱۸ نفریم ...». بوی خانه مشام جلال را پر می‌کند. دندان می‌فشارد: «نه شما برید. اگه من با شما پیام وضع بچه‌های سراج بدتر می‌شه. فروزان مهر دنبال کارمونه».

برمی‌گردد و تا صبح دور لنج لنگ راه می‌رود.

صبح درهای جهنم برای سرنشینان سراج باز می‌شود.

۱۰ روز بعد لنج جابر به سلامت و با همه سرنشینانش در کنارک پهلو می‌گیرد.

فرار گلاب

گلاب با پای پیاده جاده‌های خاکی را طی می‌کند. صیادی است با همسری در پاکستان، شاغل در کنارک و حالا سفیر و سرگردان در جاده‌های خاکی سومالی. دومین باری است که در یک سال جانش را کف دست گرفته. یک بار در آخرین دوره صید با آنکه می‌دانست باید تا میانه اقیانوس بروند دل به دریا زده و حالا دل به خاک زده به امید یک آبادی، یک آشنا. روز چهاردهم در موگادیشو خودش را به کاردار سفارت ایران معرفی می‌کند. ناباورانه کلمات فارسی را در هوا می‌قاقد و به زبان بلوچی و اردو شرح ماجرا را می‌دهد. یک هفته بعد او در خانه خودش است، دوستانش در جهنمی تازه. گرسنگی شروع می‌شود. ذخیره آب شیرین و غذا تمام شده و دزدان می‌گویند الوعده وفا. کاری به کار سرنشینان ندارند، حتی اگر آن کار یک لیتر آب نوشیدنی باشد. دیگر یک ربال هم پایین نمی‌آیند.

۲۱ روز است که مردان تشنه و گرسنه‌اند. با خانواده‌هایشان تماس گرفته‌اند و شرح مصیبت تازه را داده‌اند. دزدها برای غذا و آب پول جداگانه می‌خواهند. دبی آخر دنیا

دختر خاله عبدالماجد روبروی من ایستاده. پشتش یک چتر تاریک است. سفیدی یک جفت چشم را از پشت شانه‌اش می‌بینم: «عبدالماجد و عیدا □ اولین بارشان بود که می‌رفتند دریا. لباس عروس‌هایشان را دوختیم که وقتی برگشتند زن بگیرند. ۱۰ ماه بعد از رفتن‌شان عیدا □ زنگ زد. گفت با دستای خودش عبدالماجد رو گذاشته تو خاک. هشتاشون از گشنگی مردن».

مادر عبدالماجد پشت سرم یک صدای ضجه می‌شود. پروین ترجمه می‌کند: «می‌گه بچه‌ام بی‌کفن و بی‌نماز دفن شد. نمی‌تونم سر خاکش گریه کنم».

خاله کشته شده‌ها ادامه می‌دهد: «برای غذاشون همه مردم کمک کردن. هرچی طلا، گوسفند، ظرف و ظروف و پتو داشتیم فروختیم. هم‌اش شد ۲۰ میلیون تومان. دادیم که اقلاً به عبدای غذا بدن. شریف هم بعد از عبدالمجد مرد».

برای رسیدن به این روستا بیش از دو ساعت در جاده‌های خاکی و آسفالت رانده‌ایم. شهرام پسر خاله پروین، راننده است. می‌گوید: «کنارک آخر ایرانه. بعد از اسکله دیگه آبه و خاک ایران تموم می‌شه. این ده‌ها که برای کار ازش میان کنارک انگار آخر دنیاست».

از جاده چابهار یک میان‌بر می‌شناسد معروف به جاده انگلیسی‌ها. میلیون‌ها سال پیش اینجا کف اقیانوس بوده. صخره‌های سنگی رسوبی و کوه‌های مینیاتوری جاده را محاصره کرده‌اند. تک و توک گیاه سبزی به چشم می‌خورد. یک ساعت و نیم در این جاده پیش می‌رویم تا به سه راهی پلان برسیم. جز پمپ‌بنزینی که نزدیک خانه ناخدا دیده‌ام پمپ دیگری در کل مسیر نیست. هر چند کیلومتر دست‌فروشی بطری‌های یک‌و نیم لیتری بنزین می‌فروشد.

مرد بلوچ با کمیز و شلوار نخودی رنگ منتظرمان است. سوارش می‌کنیم. از دوراهی سندپها وارد جاده خاکی می‌شویم که ما را می‌رساند به روستای دپی. ۲۱ ماه پیش عبدای، عبدالمجد و حمزه نوحانی همین روستا را به قصد کار و برای آخرین بار ترک کردند. در خانه مادر نابینای عبدای می‌نشینیم. زنان روستا یک به یک وارد می‌شوند، دست می‌دهند و می‌نشینند. عمویشان دستانم را می‌گیرد: «برادرم با پای پیاده می‌ره تا چابهار گدایی می‌کنه. دو هفته یک بار میاد اینجا سرش رو می‌کوبه به کولر خونه‌ای که عبدای برای خودش ساخته بود و می‌ره. خانم تو رو خدا کاری کنی. همین یک نفر عبدای برای ما مانده. مادر عبدای رو ببین. انقدر گریه کرده به چشمش کور شده. هرچی داشتیم فروختیم. پول نداریم. سواد نداریم به کسی دردمونو بگیریم. خانم تو رو خدا بهشون بگو به کاری کنند».

دو گوسفند، یک شتر و چند بز کل دام این روستاست. دختر تانکر آب را نشان می‌دهد: «آبی که برامون میارن شوره ولی ما عادت داریم. عبدای برگرده اصلاً همین نمی‌خواهیم. ما شکر می‌کنیم. اصلاً نمی‌خواهیم مردامون برن صید. دریا دیگه برکت نداره».

دریا بی‌برکت. خاک و آب شور. شکر چه را می‌گویند وقتی نزدیک‌ترین و ارزان‌ترین بیمارستان‌شان در خاک پاکستان است؟ تنها مدرسه منطقه یک مدرسه ابتدایی است. جز برق رایگان یا ارزان امکان دیگری در روستاهای چابهار نمی‌بینم.

لیوان آب شیرین را سر می‌کشیم. شهرام در بازگشت می‌گوید آن بطری آب معدنی به رسم مهمان‌نوازی برای من باز شده بود.

می‌خواهم با نامزد عبدالمجد حرف بزنم که پروین می‌دود دنبال آنتن. موبایل‌ها در یک نقطه از روستا کار می‌کنند. همه جمع می‌شوند. تماس از سومالی است. بعد از چهار ماه بی‌خبری زنگ زده‌اند. صدای جلال به سختی می‌آید. برای اولین بار گریه پروین را می‌بینم. جلال با نفس‌های بریده تعریف می‌کند: «چهار ماه پیش دوباره فرار کردیم. برای همین تماسمون قطع شده بود. دزدا به پای من شلیک کردن. گلوله تو پامه و چرک کرده. هنوز گشنه و تشنه‌ایم. دیگه دووم نمی‌اریم. کاری بکنید».

تمام مسیر برگشت پروین پاهایش را به کف ماشین می‌کوبد و گریه می‌کند. مصاحبه‌ها در روستا ناتمام می‌ماند. پدر نوحانی‌ها را پیدا نکردیم. کسی نمی‌داند مسیر گدایی‌اش او را به کجا می‌برد. شاید دو هفته بعد با ۱۰ هزار تومان پول برگردد. اسکناس‌های ۱۰۰ تومانی و سکه‌ها را مرتب کند، سرش را به دیوار خانه تازه دامادش بکوبد و دوباره برود.

نادر تنها پسر این خانه است. صرع دارد. ترس از تشنج‌های دائمی‌اش نمی‌گذارد کسی او را در خشکی یا روی آب به کار بگیرد. مادرش دست روی چشم کورش می‌گذارد برای بدرقه چیزی می‌گوید. شهرام ترجمه می‌کند: قدم روی چشم کورم گذاشتید. کاری کنید. فرار از حلی

بعد از فرار گلاب و سرنشینان لنج جابر شرایط برای اسیران بازمانده سخت‌تر می‌شود. لنج سراج آن قدر خودش را به ساحل می‌کوبد که می‌شکند. خانه اسیران زیر آب می‌رود و صاحب لنج گرفتارتر می‌شود. پیش از این اتفاق صاحب لنج ۳۵۰ میلیون تومان پول از مساجد و اهالی شهر جمع کرده و برای دزدها فرستاده است. رابطی به نام محمود در سومالی از طرف دزدها مامور جایابی پول می‌شود. محمود شاه دزد است. پول را از فروزان‌مهر و از همکارانش در سومالی می‌دزدد. سرنشینان سراج از زمین صاف جهنم به چاه ویل پرتاب می‌شوند.

دزدها برای مراقبت بیشتر بازمانده‌ها را بین یک‌دیگر تقسیم می‌کنند. کرانی یکی از حرفه‌ای‌ترین دزدهای منطقه است. کارش را خوب بلد است. ۸ نفر می‌افتند دست کرانی. ۱۳ نفر می‌مانند دست عبدالولی که یا تازه‌کار است یا دیوانه. گلاب از همین گروه ۱۳ نفره فرار می‌کند. عبدالولی ۸ نفر را با گرسنگی و تشنگی به کشتن می‌دهد. زندانی‌ها در ساحل و در کلبه‌های حلی‌ساز زیر آفتاب زندانی‌اند. کرانی گروگان‌هایش را در دو کلبه دور از هم زندانی می‌کند. ساکنین یک کلبه به واسطه کمک یک چوپان محلی موفق به فرار می‌شوند. شرایط برای بازمانده‌ها باز هم سخت‌تر می‌شود.

از همه فراری‌های این پرونده یکی‌شان را هم پیدا نمی‌کنم. می‌گویند رفته‌اند برای صید میگو. باورش سخت است.

مرگ به حلی می‌زند

۸ مرد گرسنه سپیده زده از خانه‌های داغ فلزیشان بیرون می‌آیند. هر کدام یک بیل می‌گیرند. زمین ناآشنا را می‌کنند. این بار افقی. بیست و یکمین روز گرسنگی‌شان است. کندن و پر کردن گورها دو روز طول می‌کشد.

۸ مرد رو به مرگ ۸ مرد مرده را دفن می‌کنند. برادر، برادرش را. رفیق، رفیقش را. به کلبه برمی‌گردند. زبان به سق دهان چسبیده. ادرارشان را می‌نوشند.

محمد رئیس را روبروی مجتمع صنعتی صید کنارک می‌بینم. ۶ عضو خانواده‌اش از روستای چاپ برای صید در لنج سراج بوده‌اند. صدایش می‌لرزد: «برای یک لقمه نان رفتند. چه نانی!»
پسرعموهایش هر کدام برادری را به خاک سومالی سپرده‌اند. رئیس کارگر این کارخانه است. ۳۰۰ کارگر این کارخانه کم‌بیرون می‌آیند. ساعت ۴ شده و آفتاب دارد غروب می‌کند، دو ساعت زودتر از ساعت رسمی کشور. شیفت کارگران تمام شده. رئیس حرف نمی‌زند. غمگین‌ترین مردی است که در این سفر می‌بینم: «پیرمرد را می‌بینم گدایی می‌کند جگرم کباب می‌شود. این وضع ما، آن هم وضع نوحانی. کار ما دریاست. این همه خانواده بدبخت شدند برای یک لقمه نان حلال.»

زنان کارگر کنار باغچه نشسته‌اند اینها تازه آنهایی هستند که کار دارن. دل و روده ماهی‌ها را پاک می‌کنند. دو شیفت کار می‌کنند، یک شیفت حقوق می‌گیرند. ناهارشان را هم خودشان می‌آورند.

بوی گند کارخانه را باد به دریا می‌برد. در دورترین آرزوهای آن هشت مرد هنوز این بو زنده است. حسرتش را می‌کشند. این نسیمی در جهنم

سه روز است مهمان خانه ناخدا هستم و لبخند به صورت کسی ندیده‌ام. مینا دختر کوچک ناخداست. پاره جگرش. پروین است که می‌گوید: «همه جا با خودش می‌بردش. من اعتراض می‌کردم می‌گفتم دختره با خودت نبرش. عاشق دختراشه. دو ساله مینا گوشواره‌هاشو میاره می‌گه اینا رو بفروش بابا رو برگردون.»

هرچه می‌کنم مینا جز سلام و خداحافظ حرفی با من نمی‌زند. از روستا برگشته‌ایم و پروین برای مخفی کردن راز زخمی شدن پدر بچه‌ها سکوت کرده است. نزدیک سحر در اتاقم را باز می‌کند: «خوابم نمی‌بره. می‌ترسم دیگه جلال رو نبینم». و آخرین اشک‌های آن روزش را هم روی گونه می‌سrand.

مرجان دختر بزرگ خانه است. مدرک قبولی‌اش در کنکور را گذاشته لب کوزه: «رفت و آمد به چابهار پول می‌خواست. ثبت نام و کتاب و دفتر هم بود. مجبور شدم بهش بگم نره دانشگاه تا باباش برگرده». مرجان منتظر دو نفر است. پدرش جلال و نامزد و پسر عمه‌اش نسیم با اسم شناسنامه‌ای ابراهیم بلوچ‌نیا.

به نسبت خانه‌هایی که در این سه روز در کنارک و روستای دیبی دیده‌ام خانه پروین شبیه قصر است. پروین را پدر بازنشسته و پسرخاله‌اش تا امروز حمایت کرده‌اند.

مادر نسیم را می‌بینم. در یک خانه ۵۰ متری دو خانواده زندگی می‌کنند. در اتاق نوعروسش می‌نشینم. نوه‌اش خواب است: «وقتی نسیم رفت این بچه تو شکم مادرش بود. هنوز عموش رو ندیده.»

مثل بقیه مردم از این زن هم سؤال تکراری‌ام را می‌پرسم: نماینده شورای شهرتان، از مجلس، از وزارت خارجه ... هیچ‌کس نیامده اینجا؟

«نه کسی آمده نه حتی به ما زنگ زده‌اند. ما از ماه سوم خدا خدا می‌کردیم بچه‌هایمان به ما زنگ نزنن. تا گوشی رو برمی‌دارن می‌گن برای ما چکار کردید و ما از شرمندگی زبانمان کوتاه است. چه کار می‌توانیم بکنیم؟ نه پولمان می‌رسد آزادشان کنیم نه زورمان.»

این جمله را برای اولین بار از مادر نسیم می‌شنوم. در طول سفر ده بار دیگر هم می‌شنوم: «خانم تو رو خدا به دولت بگید به ما وام بده ما پولش رو قسطی برمی‌گردونیم. الان دزدا به ۱۵۰ هزار دلار راضی شدن ولی ما دیگه پولی نداریم که بفرستیم. به ۳۵۰ میلیون فرستادیم که یکیشون بالا کشید. دو بار هم همه مردم و خانواده‌ها پول گذاشتیم رو هم ۵۰ و ۷۰ میلیون تومان فرستادیم که بهشون غذا بدن. دیگه چیزی نداریم.»

بعد از ۲۱ ماه بی‌خبری و مرگ ۸ صیاد تازه یکی دو خبر از تهران می‌رسد. خبرنگاران در کمپینی که برای آزادی صیادان راه انداخته‌اند هر گوشه مسئولی را سؤال‌پیچ می‌کنند. خبرها به خانواده‌ها می‌رسد و تبدیل به شایعه آزادی می‌شود: «عیب نداره شایعه‌ی خوب هم خوبه.»

از روزی که رسیده‌ام می‌شنوم که می‌گویند رابطی در سومالی پیدا شده است که می‌تواند در ۴۸ ساعت در نبود سفارت و مسئول ایرانی گروگان‌ها را آزاد کند. آنقدر می‌گویند که اسم این رابط را جستجو می‌کنیم. رابط با مترجم خانواده‌ها در سراوان صحبت کرده است. فیلمی از آزادی یک کشتی فلیپینی فرستاده است. فیلم از شبکه الجزیره پخش شده است. اسم مرد جان استید است.

جان استید نماینده سازمان ملل در سومالی و رئیس بخش مبارزه با جرائم دریایی است. لیستی از گروگان‌ها و کشته‌شدگان که هنوز نتوانسته‌ام تکمیل کنم در دست دارد. به مترجم گفته است: «منتظر تماس مقام‌های ایرانی هستیم تا گروگان‌ها را آزاد کنیم».

در آخرین مکالمه پروین نام استید را تشخیص می‌دهم که به شوهرش می‌گوید مقاومت کند. چیزی به آخر این بازی مخوف نمانده.

شهرام بغض کرده اما می‌خواهد هوای دخترخاله گریانش را داشته باشد. می‌گوید: «رفتیم فرمانداری. همون اوایل. مترجم مون ایمیل فرستاد برای وزارت خارجه. یه بار هم دفتر دورازه (نماینده مجلس) بودیم که اتفاقا جلال زنگ زد. گوشی رو دادم به آقای دورازه خودش حرف زده با جلال. می‌گن پرونده امنیتی. ما نمی‌فهمیم چرا امنیتی شده. اینا کارگرن، نه قاچاقچی. کارشون مشخصه، بارشون مشخصه، اسمشون مشخصه».

کار شهرام هم به دریا گره خورده است. توزیع‌کننده ماهی است. روال کار لنج صیادی را توضیح می‌دهد: «قبل از اینکه برن دریا صیادا لنج رو تمیز می‌کنن' انبار آذوقه رو پر می‌کنن' سم‌پاشی می‌کنند و بدنه رو تمیز یا تعمیر می‌کنند و همه این کارا ۲۰ روزی طول می‌کشه. حداقل ۲ ماه هم روی آب می‌مونن تا یخچال‌هاشون پر شه. وقتی برگشتن صید تقسیم بر سه می‌شه. دو سهم مال صاحب لنجه، از یک سهم باقی مونده هزینه سوخت و غذا و تعمیرات کم می‌شه و باقیمانده تقسیم می‌شه بین ناخدا و جاشوها که سهم هیچ‌کس به ۳ میلیون هم نمی‌رسه. یعنی ماهی کمتر از یک میلیون گیرشون میاد که باید بقیه سال هم از همون بخورن. یه صیاد خیلی خوش‌شانس باشه در سال سه بار می‌تونه می‌تونه بره صید چون فصل ماهی تموم می‌شه».

آخرین امید

۸ نفر از ۲۱ نفر زنده مانده‌اند. یکیشان پایش از گلوله زخم، آن یکی ریه‌هایش عفونت کرده است. هر تلاشی برای فرار آنها را به قعر جهنم فرستاده است. ۸ بازمانده از لنج مغروق سراج هر شب خواب زنده بگور شدن در خاک سومالی را می‌بینند.

هوایما با تاخیر دو ساعته بلند می‌شود. آفتاب دارد غروب می‌کند. تهران را از ابر سیاهی که بالای سرش ایستاده تشخیص می‌دهم. می‌دانم تعطیلی هوای آلوده چند روز دیگر از سهم امیدواری مردمانی که دیده‌ام کم می‌کند. آفتاب تهران دارد غروب می‌کند. انگار از اختراک دیگری آمده‌ام که خورشید آن دو بار غروب می‌کند.

منبع/ میدان

برچسب ها: [توربینم](#) [1]

[حوادث](#) [2]